

«ستیز ناسازها در رستم و اسفندیار»

«میرجلال الدین گزازی»

«حماسه» از درون «اسطوره» برمی شکافد و برمی آید. زمینه و ساختار درونی در هر دو یکی است. نهادها و نمادهای اسطوره را می توان آشکارا در حماسه باز یافت و باز ساخت. حماسه برگی است زرین و زیبا در دفتر ستر اسطوره. حماسه در دل اسطوره می پرورد و سرانجام از آن برمی آید. به سخنی دیگر اسطوره مادری است که حماسه زاده اوست.

پس آنچه حماسه را از اسطوره جدا می کند چیست؟

پاسخ اینست: یکی از نهادها و بنیادهای اسطوره می پرورد؛ می گسترد؛ آن چنان فزونی و فراخی می یابد که زمینه و بستری برای آفرینش فرهنگی تازه ای می شود که آنرا حماسه می نامیم. آن بنیاد اسطوره ای که سرشت حماسه را می سازد «ستیز ناسازها» است. هر جا حماسه هست، به ناچار «ستیز ناسازها» هم هست. این دو از هم جدایی ناپذیرند. هر رویداد حماسی را اگر ژرف بنگریم و بکاویم سرانجام به «ستیز ناسازها» بازمی رسمیم. هر گاه «نهاد چیره» و «زمینه بنیادین» در اسطوره به «ستیز ناسازها» دیگر گسود شود، حماسه پدید می آید.

هر حماسه ای مگر گزارشی از «ستیز ناسازها» و کشاکش هموردان نیست. این ستیز و کشاکش می تواند در میان پهلوانان و دیوان، پهلوانان و نیروهای زمینی یا فراسویی، در میان دو پهلوان یا دو تبار، دو مردم باشد. رویارویی «کیومرث» و «هوشنگ» و «تومورث» با دیوان؛ سپس هموردی «فریدون» با «دهاک» (ضحاک)؛ زور آزمایی پهلوانان نسامدار با پتیارگان و اژدهایان؛ و نبردهای دیرباز در میان «ایران» و «توران» که سده ها به درازا می کشد؛ و از آن پس جنگهای آیینی در میان «ایرانیان» (گشتاسپیان) و «خیونسان» (ارجاسپیان)؛ و سرانجام ستیز و آویز دو پهلوان تهم، «رستم» و «اسفندیار» نمونه ایی چند از «ستیز ناسازها» در بزرگ نامه گرانمایه «فردوسی» است.

داستان «رستم و اسفندیار» که از کهنترین داستانهای ایرانی است، به ویژه از دید «ستیز ناسازها» شایسته ژرف کاوی بسیار است.

از این دید، داستان «رستم و اسفندیار» حماسی ترین داستان در فرهنگ افسانه ای ایران و در «شاهنامه فردوسی» است. چه آنکه داستان از آغاز تا انجام گزارشی باریک و روشن از «ستیز ناسازهاست». هر یک از رویدادهای داستان به شیوه ای، رویارویی دوستی پهنده را باز می نماید؛ تا سرانجام، کار به هموردی و آویزش فرجامین می انجامد و دو پهلوان بزرگ و نامور، «رستم» و «اسفندیار»، در نبرد سرنوشت، با یکدیگر درمی آویزند. این آویزش چگاد حماسه است. استاد فرزانه «توس» با استادی و چیره دستی بی همانندی، روند رویدادها را، در فرجام، به نبرد دو یل می کشاند که رویداد بنیادین داستان و

«جان‌مایه» حماسه است.

گذشته از این رویداد کلیدی که داستان را به پایان اندوهبار آن می‌رساند، «ستیزناسازها» را پی‌درپی در داستان باز می‌یابیم؛ تا بدان‌جا که می‌توان بر آن بود که بافت و سرشت داستان را کشاکش در میان دو ستیزنده، دو «آشتی‌ناپذیر» می‌سازد. گاه این کشاکش را در نهاد یکی از چهره‌های داستان که به سرگشتگی و ستیز درونی دچار آمده است و بر سر دو داهه مانده است می‌یابیم. این کشاکشها چونان رشته‌هایی گونه-گونند که سرانجام در دو سوی به هم می‌پیوندند: یک سوی، «رستم» و دیگر سوی، «اسفندیار».

بهرتر آن است که «ستیزناسازها» را در چهره‌ها و رویدادهای داستان، یک به یک، بکاویم و بگزاریم:

«گشتاسب»

«گشتاسب»، پادشاه ایران و پدر اسفندیار بسازیچه «ستیزناسازها»ست. کشاکش «پادشاهی» و «پدری» روان او را برمی‌آشوبد. «جاماسپ»، فرزانه نهم‌دان برای او پیش‌گفته است که مرگ «اسفندیار»، در «زابستان» و به «دست تهم پودرستان» خواهد بود. «گشتاسب» از سویی، چونان پدر، از فرجام تلخ و اندوهبار «اسفندیار» اندیشناک و اندوهگین است؛ و از دیگر سوی، چونان پادشاهی که در پیری هنوز به «مهر و دیهیم نازان» است و «سوی‌گنج یازان»، فرزند برومند را به‌کام مرگ می‌فرستد. «گشتاسب» که خود روزگاری، در پی تاج و تخت از پسر خویش، «لهراسب» رنجیده است و بسه‌خشم از «ایران» به «روم» رفته است، با آنکه از مرگ «اسفندیار»، زندگانی را بر خود بد می‌داند، او را به‌بهانه اینکه رستم از فرمانبری سر تافته است، به «زابستان» و به مرگ‌جای می‌فرستد؛ چه آنکه اندیشه بد و گردش دوزگاد او را به این کار برمی‌انگیزند:

«دل شاه از آن بد پراندیشه شد
روانش ز اندیشه چون بیشه شد
بد اندیشه و گردش روزگار
همی بر بیدی بودش آموز گار»^۲

«اسفندیار»

«اسفندیار» بیش از «گشتاسب» دستخوش «ستیزناسازها» و از آن در رنج است. در سراسر داستان، نشانه‌ها از کشاکش درونی اسفندیار می‌توان یافت. هر زمان که او به پیکار با «رستم» می‌اندیشد، بر سر دواهای، گمانمند و سرگردان می‌ماند؛ او در واپسین دمان نیز، در آن هنگام که در نبرد با «رستم» از پای در می‌افتد، هنوز نمی‌داند که چرا با جهان پهلوان بزرگ جنگیده است.

«دیدادی نمادین در آغاز داستان. زمانی که اسفندیار به سوی «سیستان» رهسپار

۱. شاهنامه (ژ - مول) ج ۴ / ۳۵۵. ۲. همان / ۲۸۳. ۳. همان / ۲۸۴.

است، به زیبایی، درماندگی و سرگشتهگی اسفندیار را که نیک باخود در ستیز است نشان می‌دهد. او به دوراهه‌ای می‌رسد و نمی‌داند که کدامیک از آن دو راه را می‌باید برگزیند و در پیش گیرد. این رویداد نمادین آشکارگی و ژرفایی فزونتر می‌یابد، هنگامی که اشتر پیشتر از برخاک می‌خسبد؛ آن چنان بی‌جان و جنب که گویی بسا خاک جفت شده است. کاروان از رفتن باز می‌ماند؛ و ساروان هر چه چوب برسراشتر می‌زند، اشتر از جسای نمی‌جنبد. اسفندیار اینهمه را بدفال بد می‌گیرد و مرغرابی می‌انگارد. بدفرمان او اشتر را سر می‌برند؛ تا گجستگی و بی‌شگونی او به‌خودش باز گردد و فره‌ایزدی تباه نگردد. اسفندیار بدین گونه اختر شوم را خوار می‌دارد و هشداز سر نوشت را بسدهیچ می‌گیرد؛ او باپی کردن اشتر به‌راستی خود را می‌کشد.

«اسفندیار» به جنگی ناخواسته با «رستم» کشیده می‌شود. او از بن‌جان پهلوان پیر را که «دلش از فرجه‌ش می‌سوزد»^۲ می‌ستاید؛ در سخن با مادرش، «کتابیون» که او را از رفتن به «سیستان» باز می‌دارد، از «خواندن هنرهای دستم چون دند»^۳ که نامه‌ای سپند و آیینی است، یاد می‌کند. «اسفندیار» بر آن است که اگر بسی بجویند، نکوکارتر از «رستم» در ایران کسی را نخواهند یافت^۴ او بهیچ روی بستن و خوارداشتن «پوردستان» رایشسته نمی‌داند و چنین بدی را از «گشتاسب» نمی‌پسندد و روا نمی‌شمارد. لیک از سویی دیگر، فرمان بردن از پدر را بایستگی دینی می‌انگارد؛ و سر بر تافتن را گناهی نابخشودنی که او را به آزار دوزخ دچار خواهد کرد^۵. از آن جاست که اندرزهای خوردورانه «پشوتن» را که او را از ستیز با «رستم» باز می‌دارد و به رفتن به سرای پهلوان برمی‌انگیزد، بهیچ می‌گیرد؛ «پشوتنی» که در داستان نماد فرزاندگی و بیدار دلی است و «خردگسسته» اسفندیار. اسفندیار زمانی که به تیر رستم از پای درمی‌آید در می‌یابد که رستم رادر کشتن او گناهی نبوده است؛ در آن هنگام، در آستانه مرگ دریغ می‌خورد که نام بلند تهمن را پست کرده است:

«ز رستم چو بشنید گویا سخن
کز آن نیکویها که تو کرده‌ای
کنون نام نیکت بدید بساز گشت
بدو گفت نوگیر چون شد کهن
ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
ز من روی گیتی پر آواز گشت»^۶

«رستم»

«ستیز ناسازها» در «رستم» نیز بس نیرومند و پایاست؛ تا بدان جا که مرد افسانه‌ها را بدین بست می‌کشاند و برای نخستین و واپسین بار، در دام درماندگی می‌افکند. از سویی، «رستم» پهلوانی است که برای او، همه ارزشهای پهلوانی، همه آنچه که سالیان بسیار با آن زیسته است و بدان نازیده است در «نام» گرد می‌آید. در چشم او، «نام» برتر از هر چیز است. بیشترین بیم و پروای او از آن است که «نامش به‌نگگ بازگردد»

۱. همان / ۲۸۹. ۲. همان / ۳۱۹. ۳. همان / ۲۸۸. ۴. همان / ۳۱۹.
۵. همان / ۳۴۳. ۶. همان / ۳۱۵.

و «در جهان از او بوی و دنگ نماید»^۱. تن به بند اسفندیار دادن «نسام» او را می‌شکند. با شکستن نام، «رستم» خود در هم می‌شکند؛ از بن فرو می‌ریزد؛ یکسره خود را می‌بازد. «رستم»، بی‌نام دیگر «رستم» نیست. مرگ فرهنگی و پهلوانی «رستم» دد «بی‌نامی» است. از دیگر سوی، اگر تن به بند «اسفندیار» ندهد، به ناچار می‌باید با او درآویزد و نبرد بیازماید. «رستم» تا آنجا که می‌توانسته است با «اسفندیار» به مهر و مردمی رفتار کرده است؛ «پروا دفتر کچتری خوانده است»^۲؛ از او به‌لایه بارها درخواست است که از بند سخن نگوید. پذیرفته است که با «اسفندیار» به نزد «گشتاسپ» برود؛ لیک بی‌بند. لایه‌های «رستم»، هیچک در «اسفندیار» که «بدرگی دیوساز»^۳ است، در نمی‌گیرد. دشواری بزرگ جهان پهلوان در اینست که یا باید تن به بند بدهد، یا با «اسفندیار»

بجنگد؛ هردوکاری است «بنفرین و بد»:

جهان پیش او چون یکی بیشه شد
و گسر سر فرازم گزیند و را،
گزاینده رسمی نو آیین و بسد
بد آید ز گشتاسپ فرجام من
نکوهیدن من نگرود کهن
به زایل شد و پای او را بست
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کو سخن گفت با وی درشت
همه نام من پیر بی‌دین بود»^۴

«دل رستم از غم پران‌دیشه شد
که گسر من دهم دست بند و را
دو کسارست هر دو بنفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
به گرد جهان هر کس راند سخن
که رستم ز دست جوانی نرست
همه نام من باز گردد به ننگ
و گسر کشته آید به‌دشت نبرد
که او شهریار جوان را بکشت
به‌من بر، پس از مرگ نفرین بود

گذشته از آن، پیشگویان گفته بودند که هر کس خون اسفندیار را بریزد، به‌خواری و شور بختی خواهد زیست و خواهد مرد.^۵ «رستم» سرانجام به‌بیکاری که سخت از آن می‌پرهیخت و می‌گریخت، به ناگزیر کشانده می‌شود.

«رستم» و «بهمن»

زمانی که «بهمن»، پور «اسفندیار»، به پیام‌آوری از پدر به «زابل» می‌رود، نخست با رفتار نازش آلود و سردخوبش، سرورسگزیان، «زال» را از خود می‌رنجاند. رستم در آن هنگام به‌نخچیر رفته بوده است. «بهمن» نیز، آن‌گاه که به شکار گاه می‌رود تا «رستم» را بیابد، بر سر دوداها^۶، گمانمند و دو دل می‌ماند. دیدار «بهمن» با «رستم» نخست دیداری گرم و مهر آمیز است، لیک، آن‌گاه که به‌خوان می‌نشیند، «رستم» کسم‌خواری «بهمن» را بدریخت می‌گیرد؛ «بهمن» به پاسخی سرد و درشت، با او می‌گوید:

سخنگوی و بسیار خواره میاد
به کف بر نه‌در زمان جان خویش»^۶

«بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش

۱. همان / ۳۲۱ ۲. همان / ۳۲۳ ۳. همان / ۳۱۵ ۴. همان / ۳۴۲
۵. همان / ۲۹۶ ۶. همان / ۳۰۲

بدین گونه، «بهمن» به سخنی دلآزار و گزنده «رستم» را از تبار خسروان نمی‌داند؛ و او را پرگویی بسیار خواره می‌خواند. در آن میان، مهر یکباره به کین می‌گراید و دوستی به دشمنی می‌پیوندد.

«رستم» و «اسفندیار»

«ستیز ناسازها» در میان «رستم» و «اسفندیار» بازتابی فزونتر و رنگی تندتر دارد. پیوند آن دو بسا یکدیگر هم‌واره آمیزه‌ای است از دو «ناساز»: «پیوستگی» و «گسستگی»؛ «مهر» و «کین»؛ «دوستی» و «دشمنی»؛ «سنایش» و «ذکوهش»؛ «نوش» و «نیش».

از نخستین دیدار، پس از آنکه دو پهلوان یکدیگر را به مهر دربرمی‌گیرند؛ و هر يك پرشور، زبان به آفرین دیگری می‌گشاید، کشاکش و ستیز در سخن آغاز می‌شود. «رستم» «اسفندیار» را به «خان» خویش فراخوانده است؛ «اسفندیار» نپذیرفته است و از بند سخن در میان آورده است. «رستم»، خشمگین و دلآزرده. آینده‌ای تاریک را پیش می‌بیند:

«دو گردنفرایم، پیرو جوان	خسردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی	سراز خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه	دلت کژ کند از بی تاج و گاه ^۱

دیدار دوم، بسا تنشی بیشتر در رفتار دو پهلوان همراه است. نخست: اسفندیار از «رستم» پوزش می‌خواهد که «نوید دخراهی» نفرستاده است و «رستم» را به خوان خویش فراخوانده است. سپس او را به بزم می‌خواند و درسوی چپ خویش جای می‌دهد. «رستم» آنرا خوارداشتی برای خویش می‌انگارد و به خشم بر «بهمن» بانگ می‌زند که «نشستی آن چنان که سزاوار است»، در «سوی راست»^۲ برایش بیاراید. در پی، ناسازی و تنش همچنان می‌پاید. دو پهلوان تبار یکدیگر را می‌نکوهند و خوار می‌دارند؛ سپس لاف می‌زنند و نزادگی و پهلوانی خویش را می‌ستایند؛ هر يك کارهای شگرف و نمایان خویش را برمی‌شمارد و بدانها می‌نازد.

اوج تنش در این دیدار، هنگامی است که دو پهلوان باهم به بزم نشسته‌اند؛ یکباره در آن میان، زور آزمای، دست یکدیگر را می‌فشارند. «رستم» با آنکه «آب زد» از ناخنش فرو می‌ریزد، درد را به مردی فرو می‌خورد و بر خود نمی‌پیچد؛ لیک، «اسفندیار» که «همه ناخنش پرذخوناب» شده است، از درد چین بر ابرو می‌افکند^۳. خودستایی و ستیز در سخن همچنان می‌پاید تا «رستم» به ایوان خویش می‌رود. بسدین‌سان، دو پهلوان آویزش و آورد را به فردا، پگاهان در می‌افکنند.

«بلخیان» و «سگزیان»

دو سپاه نیز از «ستیز ناسازها» برکنار نمی‌مانند. در آن هنگام که «رستم» و

۱. همان / ۳۵۷ . ۲. همان / ۳۱۳ . ۳. همان / ۳۲۶ .

«اسفندیار» در آوردگاه نبرد می آزمایند، سگزیان به سرداری «زواده»، برادر رستم به «بلخیان» (ایرانیان در شاهنامه) با آنکه هیچیک از دوسپاه به جنگیدن فرمان ندادند، به پیکاری ناسگالیده و ناخواسسته کشیده می شوند. «نوش آذر»، یکی از پسران «اسفندیار»، زمانی که «دهاده از آوردگاه برمی آید» و دوسپاه در هم می افتند، «الوای»، نیزه دار «رستم» را، به تیغ تا میان به دونیم می کند؛ سپس «نوش آذر نامور» به نیزه «زواده» از پای در می آید؛ «مهورنوش»، برادر او به کین خواهی می تازد؛ به خشم و خامی، در نبرد بسا «فوامرز»، پور «رستم»؛ تیغ بر گردن اسب خویش می زند و «سربادپای» را در پیش می افکند^۲. «فوامرز» هم‌اورد خویش را که پیاده مانده است به تیغ تباہ می کند. کشته شدن دو پور «اسفندیار»، حماسه را به «چگاد» و «گره‌جای» آن، که رویارویی فرجامین «رستم» و «اسفندیار» است می رساند و فرا می برد.

«رویداد فرجامین: ستیز ناسازها»

«گره‌گاه» حماسه، رویارویی دو پهلوان بزرگ و فرهمند، «رستم» و «اسفندیار» است. از آنجا که این رویارویی بسایسته سرشت داستان و زمینه «افسانه شناختی» آن است، از آن گزیر و گزیری نیست. داستان پرداخته شده است؛ رویدادها در پی هم رخ داده‌اند؛ تا سرانجام، دو پهلوان که دو «گرانیگاه» داستان را می سازند، بسا رویارویی خویش، «بن بست» را که داستان به آن رسیده است در هم بشکنند. با رویارویی دو پهلوان دو سرزمین، دو فرهنگ، دو جهان بینی، دو سامان ارزشی، و سرانجام «پهلوانی» و «پادشاهی» در برابر هم می ایستند. «ستیز ناسازها» پس از کشاکشها و کشمکشهای بسیار، سرانجام به «رویادویی فرجامین»، به «نبرد سرفروشت» فرارسیده است. زمانی که دو «ناساز» بسا هم درمی آویزند، دو «آشتی ناپذیر»، چاره‌ای جز آن نیست که یکی به سود دیگری پهنه هم‌اوردی را فرو نهد. گره اسطوره‌ای تنها زمانی گشوده می شود که یکی از آن دو از پای در افتد. بدین سان توفان فرو می نشیند؛ حماسه از پیش می افتد؛ خموشی و آرامش جای تلاش و تکاپوی رامی گیرد. چه آنکه جنبش و پویایی زمانی آغاز می شود که «ناسازها» در برابر هم می ایستند. در آنجا که «ناسازی» و «هم‌اوردی» نیست، «آرامش» و «خموشی» فرمان می‌داند. انگیزه تلاش، شورجستن و یافتن در ستیز ناسازهاست. در مینو، در جهان فردی، در آنجا که همگونی و همگینی هست، هنگامه‌ای نیست؛ تلاشی نیست. تاب و تب، تپش و جنبش، کسوشایی و پویایی در نهاد «گیتی» است؛ در آنجا که ناسازها با هم در می آمیزند و در می آویزند. در آنجا که نیکی با بدی، ذشتی با زیبایی، جان با تن، سود با زیان در کشاکشند. بر «گردشمان»، بر «نیروانا» آرامشی جاوید سایه گسترده است. هم از این روی، حماسه که جز گزارشی از ستیز ناسازها نیست بسا «آمیختگی» و «آلایش»، با «دوگانگی»، بسا

«گومیچشن»^۱ در پیوند است. زیر ساخت حماسه از دید «باورشناسی افسانه»، برآمده از این دوره اسطوره‌ای است.

ناسازها اگر چندی باهم درمی آمیزند و می پیوندند، سرانجام روزی، بدنا گزیرد برابر یکدیگر خواهند ایستاد؛ تا یکی از آن دو از پای در نیفتد، ناورد و آورد، ستیز و آویز، تلاش و تکاپوی همچنان خواهد بود. آرامش، فرجام کار، در «دهایی» است؛ در آن «جدایی» است که با نابودی یکی از آن دو بدست خیراهد آماده؛ در «ویچارشن» است، رویارویی «رستم» و «اسفندیار» نیز بدناچار از این گونه است. گزیری جز آنکه یکی از آن دو بمیرد نیست. دونا ساز در این رویارویی، سرانجام از «آمیزش» به «آویزش» می رسند. زمان یکسره شدن کار فرارسیده است. «رستم» و «اسفندیار» چونان دونا ماد از «گومیچشن» به «ویچارشن» خویش رسیده اند.

«ترازندی نیروها»

دو «ناساز» تا آن زمان که در نیرو، ترازند و همسنگند همادد می مانند؛ تنها زمانی که ترازندی نیروها در هم ریخت یکی از آن دو بر دیگری چیرگی می یابد. درهماوردی «رستم» و «اسفندیار»، نخست ترازندی نیروها به سود «اسفندیار» در هم می ریزد. زیرا که او پهلوانی است فراسویی؛ توانهایی شگرف و رازآمیز در اوست؛ دوین تنی است؛ از آن جاست که «رستم» در پیشکار با «اسفندیار» درمی ماند؛ «زال» او را اندرز می دهد که از برابر او بگریزد؛ به بیفوله‌ای فرود از همان پناه ببرد؛ آن چنان که کسی نام او را در جهان نشنود. «رستم» که همه «نام» است نمی پذیرد. پیاده^۲، با تنی پر از «خستگیها»، نیمه جان از آوردگاه به ایوان باز می آید. اگر چاره‌ای اندیشیده نشود، «رستم» بی گمان جان خواهد باخت. «زال» با یاری جستن از «سیمرغ» چاره کار را می یابد. پهلوان بزرگ از مرگ می رهد. به افسون «سیمرغ» چوب گزی را که آن نیز تیری دازآمیز و جادویی است، در دو چشم «اسفندیار» می نشاند. چوب گز در برابر دوین تنی است. با پهلوانی چون «اسفندیار» که از گونه‌ای دیگر است، باید به گونه‌ای دیگر جنگید. بدین سان نیروها دیگر

۱. «گومیچشن» روزگار آمیختگی است. يك سال اسطوره‌ای، چرخه‌ای از آفرینش دوازده هزار سال به درازا می کشد. این سال چهار دوره دارد؛ ۱- زمانی که آفرینش در «توان» است و هینوی است ۲- «بندهشن» ۳- «گومیچشن» ۴- «ویچارشن». برای آگاهی بیشتر بنگرید به «سهراب و سیاوش، گومیچشن و ویچارشن» نوشته نگارنده، در همین دفتر.

۲. همان / ۳۲۱.

۳. «پیدایی» رستم نشانه‌ای گویا از درماندگی اوست؛ «درخش» باره نامدار او که همواره یار و فریادرس او، در هنگامه پیکارها بوده است و از او جدایی ناپذیر، از تیر اسفندیار آن چنان گزند می بیند که با خداوند خویش بیگانه می شود؛ او را و می نهد و به ایوان می رود. «تن رخش از آن تیرها گشت ست / تن رخش شد از کار رخش و سوار / فرود آمد از رخش رستم چو باد / همان رخش رخشان سوی خسانه شد»

نبد بساره و مرد جنگسی دست
یکی چاره سازید بیچاره وار
سر نامور سوی بسالا نهاد
چون یا خداوند بیگانه شد

بار ترازمند می‌شوند. «اسفندیار» این بار پهلوانی است چون دیگر پهلوانان. هیچ پهلوانی نیز تاب پایداری در برابر «رستم» را ندارد. پس از پای در می‌آید.

«پیوستگان از هم می‌گسلند»

«رستم» و «اسفندیار» را می‌توان از دید «نمادشناسی اسطوره» دو نیمه از يك تن یا دوباره از يك نماد دانست؛ هر يك از آن دو باز بسته به دیگری است. آن‌چنان که پیش از این نوشته آمد، «رستم» نماد پهلوانی است؛ فره پهلوانی با اوست. «اسفندیار» نماد پادشاهی است؛ از این روی، از فره پادشاهی برخوردار است. همواره، از آغاز، از آن زمان که پهلوانان در بهنۀ افسانه‌های ایرانی سر برمی‌آورند، پهلوانی، تنگ پادشاهی پیوسته بوده است؛ بدان‌سان که دوری درم به هم پیوسته‌اند. پهلوانان همواره پادشاهان را پاس می‌داشته‌اند و یاری می‌داده‌اند. بیهوده نیست که «رستم» جوان، به فرمان «زال» به آوردن «قباد» به «البرزکوه» می‌رود؛ تا او را بر تخت بنشانند. نخستین پادشاه کیانی برنشاندۀ پهلوانی است. هم از آنجاست که یکی از «پوشاهای» (لقب) «رستم»، «قاجخش» است. در داستان، آنجا که رستم خود را می‌ستاید، از پهلوانی که پادشاهی بر آن استوار است یاد می‌آورد؛ و بر آن است که انگس او نمی‌رسود و «کاوس» را از مرگ نمی‌رهانید، «سیاوخشی» از او به جهان نمی‌آمد؛ «کیخسرو» و «لهراسپی» هم نمی‌بود؛ تا «اسفندیار» به شاهی برسد و بر تبار خویش بنازد:

«گر از یال کاوس خون آمدی ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر نژاد که لهراسب را تاج بر سر نهاد
چه نازی بدین تاج لهراسپی بدین یاره و تخت گشتاسپی»^۱
پیوستگی دو میان دو «ناساز» تا بدان جاست، که «رستم» به پاس فر «اسفندیار» پیوند با او را می‌جوید:

«من از بهر این فرو آورند تو بجویم همی رای و پیوند تو»^۲
«اسفندیار» نیز دل بر فرچه «رستم» می‌سوزد:
«همی سوزد از فر چهرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم»^۳
یا بیمناک است که اگر بیشتر «رستم» را ببیند، دل آن کس که در پیکار زنده می‌ماند از مرگ دیگری بریان شود:

«به ایوان رستم مرا کار نیست ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز گراز ما یکی را بر آید قفیز،
دل زنده از کشته بریان شود سر از آشناییش گریان شود»^۴
دو ناساز به هم وابسته‌اند؛ از آن است که مرگ یکی، مرگ دیگری را در پی می‌آورد. «رستم» می‌داند پاکشتن «اسفندیار»، خود، مرگ را به جان خریده است.

در رویارویی رستم و اسفندیار، برای نخستین و واپسین بار، پهلوانی و پادشاهی از هم جدایی می‌گیرند؛ در برابر یکدیگر می‌ایستند؛ کین می‌توزند؛ می‌جنگند؛ بی‌آنکه

۱. همان / ۳۱۲. ۲. همان / ۳۰۶. ۳. همان / ۳۱۹. ۴. همان / ۳۰۴.

هیچ کدام از دو هم‌اورد بدرستی بدانند چرا.

سرانجام فرشاهنشاهی در برابر فرپهلوانی تیره می‌شود؛ «اسفندیار» از پای درمی‌آید. ایک، «رستم» نیز کیفر گناه خویش را بدزودی می‌بندد؛ او به مرگی زبوتانه که در خور پهلوانی شگفت‌انگیز چون وی نیست می‌میرد؛ در چاهی که برادر نابکار، «شغاد» بر سر راهش کنده است درمی‌افتد و جان می‌بازد. پیش از آن، «بهمن»، پسر مهین «اسفندیار» را، چون ماری در آستین پرورده است. همان «بهمن» که دودمان فرمانروایی «سیستان» را برمی‌کند؛ «فرامرز»، پسر «رستم» را زنده بردار می‌کند؛ «زال» را که پیری ارجمند و فرزت است در بند می‌افکند.

مرگ «پادشاهی»، در جهان مه‌آلود و دازناک اسطوره مرگ «پهلوانی» را در پی می‌آورد. پس از این آویزش فرجامین، پادشاهان و پهلوانان افسانه‌ای، هر دو، از پهنه داستانهای کهن رخت برمی‌بندند؛ مگر نه اینست که «بهمن اسفندیار» با «اردشیر ددازدست»، پادشاه هخامنشی یکی پنداشته شده است.^۲ با پادشاهی «بهمن»، بخش تاریخی (شاهنامه) آغاز می‌گیرد و بخش افسانه‌ای به پایان می‌آید.

آری، در پی «آمیختگی» (گومبچش) ، «جدایی» (ویچارشن) است؛ پس از آن چرخه‌ای از آفرینش به پایان می‌رسد؛ تا چرخه‌ای دیگر آغاز شود.

تن پیلوارش نگونسار کرد

۱. «فرامرز را زنده بردار کرد

ج ۸ / ۵

۲. برای نمونه، «متوجهی دامغانی» سروده است:

رسیدی تا به زانو دست بهمن،

هنسیدم من که بر پای ایستاده

